



پیغام عشق

قسمت هشتصد و هشتاد و هفتم





حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۲

بر سر آنم که گر ز دست برآید

دست به کاری زنم که غصه سر آید

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۲

خلوت دل نیست جای صحبت اصداد

دیو چو بیرون رود فرشته در آید

با سلام،

وقتی بچه بودم می شنیدم که وقتی کسی بدخلقی و بدقلقی می کند، می گویند: «باز جن هایش آمده اند!» یا «شیطان در جلدش رفته است!». با شنیدن غزل شماره ۲۱۲ و در برنامه ۹۲۶ گنج حضور، از توضیحات آقای شهبازی متوجه شدم که جن و پری و شیطان و فرشته همه فرمهای مختلف هشیاری هستند. فرمهایی که با هم در جنگند، بی خبر از اینکه از یک جا برخواسته اند. و هر دو فرم را باید در شیشه کرد! یکی را که چون زهر است، در شیشه کرد و رویش علامت اسکلت گذاشت و درش را محکم بست؛ و دیگری را که چون شراب، شادی بخش است در شیشه کرد و جام جام به دست خلق داد تا مست شوند!

به نظر می رسد اینکه هشیاری به چه فرم ظاهر شود، به فکرهای ما بستگی دارد. و فکرهای ما از باورهای ما برمی خیزند. گویی در یک زمینه سفید یک دست، رنگهای مختلف شکل می گیرند و برمی خیزند و خود را متفاوت و جدا از یکدیگر می بینند و با هم در جنگند. حتی در یک فرد، بسته به نوع اتفاق و شرایطی که در آن قرار دارد، رنگهای مختلف از صفحه سفید ذهنش برمی خیزند و با هم به ستیزه درمی آیند و باعث ناآرامی اش می شوند. مولانا می گوید، تا این جنگ بین تضادها



در درون انسان و در بین انسان‌ها وجود دارد، از آرامش خبری نیست و باید یکتایی را درک کرد تا به صلح درون و بیرون رسید و سعادت واقعی را تجربه کرد.

در برنامه شماره ۹۲۵ گنج حضور و در غزل شماره ۱۹۲۲ خواندیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۲۲

ایمان با کفر شد هم‌آواز

از یک پرده زنند الحان

ایمان و کفر هر دو با هم هم‌آواز هستند و در یک پرده می‌خوانند. برای درک این بیت در آثار مولانا جست‌وجویی کردم و دریافتم که در فیه‌ما فیه مولانا چنین می‌گوید:

«دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب دُویست. زیرا که کفر، انکارست و منکر را کسی می‌باید که منکر او شود و همچنین مکر را کسی می‌باید که بدو اقرار آرد. پس معلوم شد که یگانگی و بیگانگی موجب دُویی ست و آن عالم، ورای کفر و ایمان و دوستی و دشمنی ست و چون دوستی موجب دویی باشد و عالمی هست که آنجا دویی نیست، یگانگی محض است، چون آنجا رسید، از دویی جدا شد.»

در غزل شماره ۱۷۸۶ نیز که در برنامه شماره ۶۹ گنج حضور تفسیر شده است، داریم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۸۶

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم

ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من



یعنی وقتی انسان عشق را در آغوش می گیرد، وقتی پذیرای آموزش معنوی می شود و به حقیقت وجودی خود و دیگران پی می برد، و تبدیل به هشیاری حضور می شود، کفر و ایمان دیگر برایش بی معنی می شود. عارف وقتی به من ذهنی نیست می شود، «بودن» واقعی را، گرمی عشق را و یکتایی را تجربه می کند و این عین ایمان است.

در غزل شماره ۲۱۲ نیز می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به نفی لا لا گوید هر دمی لا لا

بزن تو گردن لا را، بیار الا را

یعنی وقتی کسی منکری را انکار می کند، خود در انکار یکتایی است. برای یکتا بودن نباید دیگری را انکار کرد، حتی اگر کافر باشد. چون انکار او و دشمنی با او خود کفر است! فکر می کنم اگر کسی به عمق این ابیات توجه کند، دیگر هرگز با کسی وارد بحث و جدل بر سر اعتقادات و باورهای خود نشود.

مولانا می گوید، ما باید جنی دانا باشیم و هشیاری جسمی را در شیشه کنیم و درش را باز نکنیم و با دیگران بحث و جدل نکنیم؛ در عوض هشیاری حضور را در شیشه کنیم و آنرا با حضور خود، بین انسان ها پخش کنیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اسیرِ شیشه کن آن جنیانِ دانا را

بریز خونِ دل آن خونیانِ صہبا را



یعنی وقتی مدتی خوره آموزش‌های معنوی، خونی صهبا، شدی و بعد معنویات رشد کرد و توانستی من ذهنی را اسیر خود و در شیشه کنی، وقتش می‌رسد که این هشیاری حضور را، جنی دانا را، که با خون دل، درد هشیارانه جمع کردی، در شیشه بریزی و پخش کنی. و سپس از خواص و قدرت این می هشیاری حضور می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را

قبای لعل ببخشیده چهره ما را

می حضور چنان مؤثر است که هم‌هویت‌شدگی با مقام، کلاه، را از بسیاری انسان‌های با قدرت، هزار خسرو، ربوده است. و به چهره ما فقرا پیراهن سرخ پادشاهی بخشیده است. اگر با فردی برخورد می‌کنیم که با پول و مقام هم‌هویت است، بجای قضاوت و نصیحت، تنها باید فضا را باز کنیم و بگذاریم حضور و آرامش بوجود آمده در آن فضای امن، بر آن شخص اثر کند. همین‌طور اگر حضور داشته باشیم، در مقابل چنین فردی احساس کوچکی و ضعف نمی‌کنیم. چون قبای سرخ عشق و حضور از هر جاه و مقامی، باشکوه‌تر و قدرتمندتر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به گاه جلوه چو طاووس عقلها برده

گشاده چون دل عشاق پر رعنا را

وقتی آگاهی از طریق انسان عارف جلوه می‌کند، همچون زیبایی طاووس، عقل را از سر می‌پراند، طاووسی که پره‌های زیبای خود را چون دل عاشقان گشوده است.



برای تأثیر گذاشتن بر دیگران و یا کسب احترام، لازم نیست از خود تعریف کنیم و یا کار اضافی انجام بدهیم، کافیه فضا را باز کنیم و در حضور با دیگران برخورد کنیم. نگاه عارف، بی‌گفت، انسان‌ها را در آغوش مهر خود می‌کشد و دل آن‌ها را می‌رباید. کلامش نرم و زیبا و رفتارش با متانت همراه است و دیگران را مجذوب خود می‌کند، و همه این‌ها از حضور او ناشی می‌شود، نه زیبایی ظاهری و یا ثروت و مقام.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود

قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟

از انعکاس حضور انسان عارف، آسمان کبود از غم و درد ذهن انسان‌ها رنگ و بوی عشق می‌گیرد، تصور کن که با دل ایشان چه می‌کند! ارتعاش حضور و قرین شدن با انسان عارف، گردش افکار انسان را که حول محور غم و درد می‌چرخید، بر هم می‌زند و مسیر تفکر انسان را بسوی خلاقیت سوق می‌دهد. وقتی عشق چنین تاثیری بر ذهن و بعد مادی انسان دارد، مسلماً تأثیر آن بر بعد معنوی انسان قویتر است و دید انسان را به جهان تغییر می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

درآورند به رقص و طرب به یک جرعه

هزار پیر ضعیف بمانده برجا را

عارفان با چشاندن یک جرعه از شراب آگاهی، هزار انسان پیر دلمرده و درمانده را به وجد می‌آورند و به زندگی امیدوار می‌کنند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

چه جای پیر که آبِ حیاتِ خَلّاق اند

که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را

پیر و درمانده که جای خود دارد، حضور انسان عارف چنان حیات بخش و خلاق است که گویی به هر چه دست می زند، به آن جان می بخشد. انسان اصیل نه تنها در برخورد با انسان ها به آن ها شادی و امید و حس ارزشمندی می دهد، بلکه به محیط اطراف خود نیز نظم و زیبایی می بخشد. مهم نیست این انسان چه شغلی داشته باشد، ظاهری مرتب و تمیز دارد و محیط اطرافش پاکیزه و زیباست و در هر کاری ذوق و سلیقه به خرج می دهد. گویی با عبورش، در و دیوار بی رنگ و سیاه و سفید زندگی را رنگ آمیزی می کند و به آن جان می دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

شکرفروش چنین چُست هیچ کس دیده ست؟

سخن شناس کند طوطی شکر خا را

آیا تابه حال کسی شکرفروش به این چابکی دیده است که بتواند طوطی را که تنها برای شکر جویدن، حرف می زند، شکر شناس هم بکند؟ مولانا در این بیت انسان عارف و یا زندگی را به شکرفروش تشبیه می کند، شکرفروشی که به انسان در ازاء گفتار و رفتار درست، پاداش می دهد، در ازاء شکر، نعمت می دهد، حتی اگر طوطی وار و از روی تقلید باشد. در تعالیم عرفانی و دینی، شکرگزاری یک فضیلت به شمار می رود و انسان شکرگزار تأثیر شکر را در زندگی خود می بیند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱۲

خوش باش که هر که راز داند

داند که خوشی خوشی کشاند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱۲

شیرین چو شکر تو باش شاکر

شاکر هر دم شکر ستاند

اما پس از مدتی، انسان شاکر شکر شناس می شود، یعنی دیگر نه به خاطر دریافت نعمت، بلکه برای دیدار شکر فروش، شکر می کند. می فهمد که شکر واقعی حضور «او» در زندگی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۶

شکر، جان نعمت و نعمت چو پوست

ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف

چنین رفیق نباید طریق بالا را



انسان اصیل نرم و لطیف است و کارهایش را با ظرافت و دقت انجام می‌دهد، بی‌چشم‌داشت می‌بخشد و با شرافت زندگی می‌کند. برای رسیدن به جاه و مقام، دروغ نمی‌گوید و فریب نمی‌دهد. در راه معنوی، راه راست، باید با چنین کسی دوستی کرد و قرین شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

صلا زدند همه عاشقان طالب را

روان شوید به میدان پی تماشا را

عارفان، از همه عاشقان طالب حقیقت که متعهد هستند، دعوت کرده‌اند که فضا را باز کنند و در این میدان بیایند و به تماشای رشد معنوی خویش و دیگران بنشینند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند

ز مغز ما نتوانند بُرد سودا را

اینان چنان طالب عشق هستند که اگر گنج قارون را هم به آن‌ها ببخشند، حاضر به معامله نمی‌شوند و از «گنج حضور» دست نمی‌کشند. وقتی متعهدانه روی خود کار می‌کنیم، دیگر کسی نمی‌تواند با پول و وعده مقام، ما را خام کند و ما را به سمت و سویی بکشد که آرامش و حضور ما خدشه‌دار شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بیار ساقی باقی که جانِ جانمایی

بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا را

ای زندگی، ای ساقی جاودانه که جان جانها هستی، بیا و شراب سرخ عشق و آگاهی را بر سر من ذهنی بی‌خرد بریز تا سرمست شود و دست خود را از همانیدگی‌ها رها کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری

برو گمار دمی آن شرابِ گیرا را

دل‌های سخت چون سنگ را که جز به ثروت و قدرت نمی‌اندیشند و حتی از عزیزانشان هم پند نمی‌گیرند را نه با نصیحت و موعظه، که با فضاگشایی و سپردن ایشان به «او»، به آغوش عشق، نرم کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

زهی شراب که عشقش به دستِ خود پخته‌ست

زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را

چه شرابی ست شراب عشق که «او» با دست خود به عمل در آورده است. چنان گهری که در هیچ دریایی نظیرش یافت نمی‌شود. وقتی تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور در انسان صورت می‌گیرد، دیگر نه تنها کلام که حتی سکوتش



اثرگذار می شود. همچون می خام که در خمخانه زندگی به عمل می آید و گیر می شود. وقتی انسان به تمامیت و صلح درون می رسد و گوهر دردانه می شود، زینت بخش زندگی خود و دیگران می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش

رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را

اگر جام می عشق از دست زهره، که سمبل صلح و شادی است، به دست مریخ، که نماد جنگ است برسد، با یک جرعه خشم و نگرانی را به کنار می گذارد. کنایه از اینکه اگر انسان کمی از شراب عشق و معرفت را بنوشد، هیجان های حاصل از افکار و باورهای شرطی شده در وی فروکش می کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم

ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیما را؟

ای زندگی، تنها تو هستی و عشق تو و ما دیگر نیست گشته ایم. حال که به تمامی تو شده ام، دیگر چرا چهره ات را از خود پنهان می کنی؟ مولانا می گوید اگر «من» به تمامی نیست شود، دلدار در سرا می گشاید و چهره می نماید. اما تا وقتی خود را از «او» جدا می بینیم، از تجربه عشق بی نصیب هستیم. ممکن است این بیت از جانب سالک راهی باشد که می پندارد به تمامی من ذهنی خود را به صفر رسانده است. اما همچنان جدایی، غم و ترس را تجربه می کند، و از زندگی می پرسد که چرا؟ و در بیت بعد توضیح می دهد که چرا:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

ولیک غیرتِ لالاست حاضر و ناظر

هزار عاشق کُشتی برای لالا را

اما تو بر آنچه در درون ما می‌گذرد، حاضر و ناظر هستی و همچون یک معشوق غیرتمند، هر چه غیر از خودت در دل ما باشد را نفی می‌کنی. چه بسیار عاشق که تو اینچنین از روی غیرت کشته‌ای. سالک طریق رو به زندگی می‌گوید: تو از من دقیق‌تر و ناظرتر هستی و بهتر از من می‌دانی که در دل من چه می‌گذرد و اگر من تو را در زندگی خودم نمی‌بینم، حتماً هم‌هویت‌شدگی دارم که از آن بی‌خبرم. و در بیت بعد گویی، سالک متوجه هم‌هویت‌شدگی پنهان در وجودش می‌شود:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به نفی لا لا گوید به هر دمی لالا

بزن تو گردنِ لا را، بیار آلا را

برداشت و تجربه من از این بیت این است که وقتی اثر آموزش‌های معنوی را در حل مشکلات و بهبود شرایط مادی و روحی و روانی خود می‌بینم، وقتی کسی با آن مخالفت می‌کند، آن را لا می‌کند، من حتی اگر در زبان با آن فرد وارد بحث و جدل نشوم، در دل، آن فرد را یا بینش او را به زندگی نفی می‌کنم، و این یعنی بصورت «من» بلند شدن.

مولانا در مصرع دوم می‌گوید باید گردن لا را زد، یعنی دوست و دشمن نکرد، خود را بخاطر باور افراد از آن‌ها جدا ندید، چون این جدایی یعنی جدایی از زندگی. می‌توان باور یک نفر دیگر را نپذیرفت، می‌توان با کسی ارتباط زیاد نداشت، یا اصلاً ارتباط ظاهری نداشت، اما قطع رابطه دل‌ها، و کدورت و خشم یا نفرت، مخرب است و منظور عرفان نیست. هر وقت توانستیم دیگران را جدای از باورهایشان، ظاهرشان، و رفتارشان دوست بداریم، عشق، یگانگی و ایمان را تجربه کرده‌ایم.



یعنی هیچ نمی ماند، الا «او».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بده به لالا جامی، از آنکه می دانی

که علم و عقل رباید هزار دانا را

پس وقتی دیدی من ذهنی تو با من ذهنی دیگری در حال بحث و جدل بر سر باورهاست، از همان می که می دانی علم و عقل هزار انسان دانای اسیر ذهن را می رباید، به دست هر دو بده. یعنی بجای بحث و جدل فضا را باز کن، صبر کن و جام عشق و یگانگی را سر بکش تا گردن اندیشه زده شود و زندگی خود دست بکار شود و ماجرا خاتمه پیدا کند. در مقابل لالا نباید لالا کرد؛ باید «لا اله الا الله» گفت، یعنی صبر و فضاگشایی کرد. و به یاد داشت که همانطور که با هر زیبا، یک لالای زشت هست، هر لالایی هم که می بینیم، در پشتش زیبارویی دارد که اگر صبر کنیم، روی زیبایش را خواهیم دید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر

که غمزه تو حیاتی ست ثانی آحیا را

و یا اگر در فضای باز شده برای حضور ایجاد شد و توانستی زیباروی پشت لالا را ببینی، به لالا با غمزه ای زیبا نگاه کن، یعنی با عشق و مهربانی، از فضای گشوده شده، از طریق انبساط، با من ذهنی طرف مقابل روبرو شو. که وقتی تو در میان نباشی، دم تو دم «او» ست و به هر من ذهنی مرده ای جان دوباره می بخشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را

به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را

پس بیا و به هر دلیلی از کسی کدورتی به دل داری، آن را هفت آب از سینه بشو، که تنها در این صورت جنگ و دعوای درونی و بیرونی به پایان می‌رسد. سکوت و صبر تا وقتی کدورت در دل داریم، کارساز نیست. و البته کدورت را هم نمی‌شود با فکر کردن که «من نباید رنجش و کدورت داشته باشم.» از دل شست. باید تسلیم شد، به عجز خود اعتراف کرد تا زندگی خود آن را از دل بشوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم

که نیست لایق پیچش ملک تعالی را

خداوند عشق را برایمان فرستاده است تا در آغوشش بیچیم، که در شأن انسان که امتداد خداست، و قابلیت عشق ورزیدن دارد، نیست که بجای عشق، در فکرهای درهم پیچیده گرفتار شود.

و یا به قول حافظ:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۸۳

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار

هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته

ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

نیم غزل در دهان ناگفته مانده است. اما افسوس که من دست و پایم را گم کرده‌ام. باز نام عشق آمد و من از خود بیخود شدم و رشته کلام را از دست دادم. فقط کافیست یاد «او» کنیم تا رشته افکار گسسته شود و ماجرا را رها کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲

برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی

به مغز نغز بیارای برج جوزا را

ای آفتاب حضور و آگاهی، بر آسمان ذهن‌های ما آدمیان بتاب، عقل را به مغز نغز، عشق، آراسته کن تا همچون دو پیکر برج جوزا، در آسمان زندگی ما، تابناک تا ابد بدرخشند و فنا ناپذیر گردند. عقل تنها با آراسته شدن به عشق جاودانه می‌شود و تیرش به خطا نمی‌رود. و انسان‌ها با هر باوری، تنها با وحدت موفق و سعادت‌مند می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

عقل تاجست چنین گفت به تمثیل علی

تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

با احترام،

شکوه



با عرض سلام

«امید و ناامیدی»

همه ما ذاتاً از جنس عشق هستیم و ریشه درونی ما عشق است. منتها سال‌ها به علت آگاهی نداشتن، دچار یک دید بیمار شدیم و در آن زیاده‌روی کردیم، یعنی بیش از آن چیزی که لازم بود، در این دید ماندیم.

حالا خداوند یا زندگی به ما لطف و محبت کرده که ما توانستیم بالاخره متوجه اشتباهمان در زندگی کردن با این دید بشویم. زندگی هر لحظه به ما پیغام می‌دهد تا ما را متوجه اشتباهمان کند، ولی ما این قدر غرق در همانیدگی‌ها و خواستن‌های ذهن هستیم که فکر می‌کنیم که برای خوشبخت شدن، باید دوباره بیشتر بخواهیم و بیشتر بدست بیاوریم.

این دردها و مسائل‌های ما پیغامی هستند که به ما می‌گویند داری اشتباه می‌کنی و باید همانیدگی‌ها را رها کنی. ولی ما باز هم فکر می‌کنیم که مشکلمان این است که کم داریم و باید بیشتر بخواهیم. یعنی آن شادی و خوشبختی‌ای که در ذهنمان تصور می‌کنیم را می‌خواهیم از ذهن و همانیدگی‌ها بگیریم، ولی این کار قدغن است و خداوند اجازه نمی‌دهد ما مراد ذهنی بخواهیم و این همه درد و غم و غصه ما به همین دلیل است. درواقع ما مخالف طرح زندگی قرار گرفتیم، مخالف خدا قرار گرفتیم، و اجازه چنین کاری را نداریم. پس بنابراین متوجه شدیم که اشتباه و مشکل ما فقط و فقط خودمان هستیم.

حالا خداوند به ما لطف کرده است که این طلب را در دل ما گذاشته است، لطف کرده است که مولانا و برنامه گنج حضور را سر راه ما قرار داده است و ما هم برای شکرگزاری و قدردانی، داریم به صورت جدی روی خودمان کار می‌کنیم و کم کم دید قبلی را کنار می‌گذاریم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۸۰

چون رهیدی، شکر آن باشد که هیچ

سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

وقتی رها می شویم، شکر باید بکنیم. شکرش چیست؟ که اطراف آن دانه، من ذهنی و همانیدگی ها دیگر نییچیم.

حالا که در به روی ما باز شده، ما امیدوار هستیم و به طور جدی و مصمم روی خودمان کار می کنیم، به امید این که به خوش بختی برسیم، به آرامش و شادی برسیم و به اصل خودمان زنده بشویم.

شروع به کار روی خود می کنیم و با کمی کار کردن روی خود، متوجه می شویم که انگار کوهی از غم ها و فکرهای غمگین کننده از روی دوش ما برداشته شده. متوجه می شویم که خنده روی لبانمان آمده و شاد هستیم، متوجه می شویم که بار دردها کم شده. بنابراین باز هم امیدوارتر می شویم و جدی تر به کار کردن روی خود ادامه می دهیم، ولی این راه همیشه با امید و امیدواری همراه نیست، ما حتماً ناامید می شویم. ما یک عمر در ذهنمان زندگی کردیم، عادت کرده ایم که مراد ذهنی بخواهیم، عادت کرده ایم که خودمان را به صورت جسم تصور کنیم و با تصویر ذهنی دیگران مقایسه کنیم. ما چون فقط ذهن را می شناسیم و ذهن هم فقط جسم را می شناسد، بنابراین عادت کرده ایم که همه چیز را چون و چندی کنیم و آن را اندازه بگیریم. در نتیجه ما در این راه حتماً ناامید می شویم.

چه موقع ناامید می شویم؟ موقعی که حس کنیم که پیشرفت نکرده ایم. این ناامیدی هم برای ما پیغام دارد و شاید پیغامش این باشد که داریم اشتباه کار می کنیم، یا داریم با ذهن کار می کنیم. پیغام ناامیدی این است که به ما می گوید باید جدی تر کار کنی، باید تلاش بیش تری کنی، وقت بیش تری بگذاری.

بنابراین ناامیدی هم چیز بدی نیست و اتفاقاً ملاکی است برای این که ما خودمان را بسنجیم که آیا طلب واقعی دارم یا نه.



در کارها و هدفهای بیرون هم ما وقتی حس کنیم که از هدفمان دور می‌شویم، ناامید می‌شویم و این ناامیدی درواقع امتحان است برای ما که آیا ما تلاش بیشتری می‌کنیم یا نه؟ ناامیدی برای این نیست که بگوییم ما ناتوان و بی‌ارزش هستیم، یا بگوییم اصلاً نمی‌شود. این هم از پندار کمال ماست که بگوییم من اصلاً نباید ناامید شوم و در یک مسیر مستقیم، فقط در حال پیشرفت باشم.

ناامیدی، برای روشن کردن ما و ایجاد امید بیشتر و تلاش بیشتر است، برای توقف و ایستادن و برگشت به ذهن نیست. ناامیدی برای این است که محکم‌تر ادامه بدهیم. ناامیدی یعنی کار کن و صبر داشته باش، خدا حتماً راه را نشان می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۵

هله، نومید نباشی که تو را یار براند

گرت امروز براند نه که فردات بخواند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۵

در اگر بر تو ببندد، مرو و صبر کن آنجا

ز پسِ صبر تو را او به سرِ صدر نشاند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۵

و اگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها

ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند



ما می‌توانیم بنشینیم و با خود بگوییم که من کاه نیستم که با هر بادی به این طرف و آن طرف کشیده بشوم. می‌دانم این راه زحمت دارد و چالش به وجود می‌آید و برای همه این طور است، اگر خوردم زمین و حس ناامیدی به من دست داد، دوباره بلند می‌شوم و بیشتر زحمت می‌کشم. من هر اتفاقی بخواهد بیفتد در این راه می‌مانم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۰

ای حریفان من از آنها نیستم

کز خیالاتی در این ره بیستم

با تشکر و سپاس

فرشاد از خوزستان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

